



# حمیدان قرمز

داستان کوتاه

نویسنده: حمیده معین فر

# مجموعه داستان‌های کوتاه

حمیده معین‌فر

---

داستان دوم

چمدان  
قرمز

لینا دختر بچه که بود فکر می‌کرد سایه‌ها حجم دارند. سایه‌ی آدم‌ها و سیاهی هر چیزی که روی زمین یا دیوار می‌افتاد، برایش موجودی زنده بود؛ دلش غنج می‌رفت دنبالش کند، لمسش کند، در دست بگیرد و حسش کند. از ذوق توپ‌بازی، دوچرخه‌سواری و تاب‌بازی همیشه خنده‌ی ریزی گوشه‌ی دهانش نقش می‌بست؛ کافی بود هوا آفتابی باشد تا همه‌ی این‌ها بهانه‌ای شود برای تفریح و بازی با سایه‌ها. ریتم هماهنگ بزرگ و کوچک شدن سایه‌ی توپ با هر بار بالا و پایین انداختنش؛ سایه‌ی گاه کشیده و گاه زاویه‌دار دوچرخه که هنگام رکاب زدن وفادارانه همراهی‌اش می‌کرد؛ و سایه‌ی تاب‌خوردن که چون آونگی عقب و جلو می‌رفت و مثل خود او هر بار در انتظار تاب بعدی بود. اما هیچ چیز به اندازه‌ی سایه‌ی خودش او را به هیجان نمی‌آورد. گاهی می‌دید دست‌ها درازتر، پاها کشیده‌تر و سرش بی‌تناسب بزرگ است، گاهی زیر تیغ مستقیم آفتاب سایه آنقدر کوچک بود که گمش می‌کرد و هر چه دور خودش می‌چرخید پیدایش نمی‌کرد. سایه‌ی خودش از همه‌ی سایه‌ها سرسخت‌تر بود و مدام از دستش فرار می‌کرد. می‌دید که این شبیح‌تار، فضایی پوچ و خالی‌ست، اما باز هم جایی ته ذهنش خیال می‌کرد می‌تواند آن ذرات سرکش و گریزان را در مشت بگیرد و مال خود کند.

خیال‌بافی‌های او البته به همین جا ختم نمی‌شد. مثلاً کمی که بزرگ‌تر شد گمان می‌کرد جایی که او در آن حضور ندارد، پس لابد اصلاً وجود ندارد. هیچ جهانی را متصور نبود، مگر جهانی که خود او در لحظه همان‌جا بود. وقتی از کنار چیزی رد می‌شد، از میان آدم‌ها عبور می‌کرد، یا فضایی را پشت سر می‌گذاشت، می‌گفت حتماً آنجا، پشت سر، جریان زندگی متوقف شده، یا شاید دیگر اصلاً چیزی وجود ندارد. گاهی فکر می‌کرد شاید این کشف بزرگی‌ست، و گاهی حیران بود که نکند واقعاً حقیقت داشته باشد. می‌پرسید نکند جهان به دور من می‌چرخد، و از احتمال واقعیت داشتنش غرق لذت می‌شد و به خودش می‌بالید. عادت داشت وقتی سوار اتومبیلی بود و با سرعت از جاده‌ای شلوغ عبور می‌کرد، برگردد و از شیشه‌ی عقب نگاه کند. ده‌ها اتومبیل دیگر خطوط سفید وسط جاده را با شتاب طی می‌کردند. رو که بر می‌گرداند، بر این باور بود که آن جاده، اتومبیل‌ها و آدم‌هایش همگی تمام شده‌اند.

لینا بعدها فهمید این همه ذوق و شوق برای هیچ و پوچ بوده. سایه‌ها حجمی نداشتند که بخواهد مال خود کند. از درس و مدرسه بود یا از سرکنجاوی‌هایش، هر چه بود بالاخره دانست که سایه پدیده‌ایست که توضیحش با علم فیزیک است. سایه تصویری بی‌حجم بود که در اثر قرار گرفتن یک شیء در برابر نور پدید می‌آید؛ و وقتی این را فهمید دیگر حتی سایه‌ی خودش هم برایش جالب نبود. از همه بدتر آنکه آنقدر بالغ

شده بود که بداند مرکز جهان نیست. یک بار تو اتومبیل نشسته بود و مثل همیشه از پنجره‌ی عقب نگاه کرد. یک وانت بزرگ آبی پشت سر می‌آمد. از پنجره رو برگرداند. از پنجره‌ی بغل دستش رد شدنِ وانت را دید. کمی بعد وانت در افق جاده محو شد، ولی دوباره پیدایش شد و آنها به موازات هم در حرکت بودند. زندگی بدون او هم جریان داشت، متوقف نمی‌شد. اگر روزی چشم می‌بست و می‌مُرد، دنیا بی‌تردید به کار خود ادامه می‌داد. چه مسخره بود؛ برای چه چیزهایی در کودکی ذوق می‌کرد!

لینا حالا بزرگ شده بود؛ سوار بر قطار، در کویه‌ای که جز خودش، تنها چمدانی کوچک، قرمز و رنگ‌ورورفته همراهش بود. موهای بافته‌اش به یک طرفِ شانه افتاده، و پیراهن بلند و گل‌داری که بر تن نحیفش نشسته بود، آن اندک برآمدگی شکم را نیز پوشانده بود. چشم دوخته بود به آن سوی پنجره؛ به حرکت سایه‌ها، به جهانی که پشت سر می‌گذاشت و هر لحظه از او دور و دورتر می‌شد، اما همچنان باقی بود. سیاهی چشم‌ها از حرکت باز نمی‌ایستاد؛ لحظه لحظه جدالِ آفتاب و سایه را با ضرب‌آهنگ منظم و پیوسته‌ی کشیده شدن چرخ‌های واگن روی ریل دنبال می‌کرد. قطار مثل ماری پیچ می‌خورد و پیش می‌رفت و این منظره‌ی دورشونده یک‌نفس کش می‌آمد. اما حرکتِ تندِ ابرهای پوشالی و آسمان آفتابی، تک‌درخت‌های سرو و دریاچه‌های ساکن، تپه‌ها و دشت‌های سبز و زردِ مواج و همه‌ی آن رنگ‌هایی که از پنجره‌ی کویه می‌گذشتند، در یک آن پیش چشمش متوقف شد.

دخترچه که بود از این سرعت و پیچ‌وتاب سرش به دَوْران می‌افتاد. یادش آمد که باید نگاهش را روی یک نقطه ثابت نگه دارد، به‌ویژه اگر خلاف جهت حرکت قطار نشسته باشد. لینا این را از مادرش یاد گرفته بود. مادرش بالرین بود و هنگام رقصِ باله و چرخش‌هایی که باید به خودش می‌داد، لازم بود در امتداد مسیر حرکتش نگاه را روی یک نقطه قفل کند تا سرش گیج نیفتد و تعادلش حفظ شود. هر بالرینی باید این قانون را می‌دانست. یک روز وقتی توی اتومبیل سر لینا گیج رفت و حالش داشت به هم می‌خورد، مادر برای چندمین بار قانونِ باله را بهش یادآوری کرد و با او اتمام‌حجت کرد که وقتی سوار بر اتومبیل در حال حرکت بودند دیگر هرگز برنگردد و از شیشه به عقب نگاه نکند. به او یاد داد که به یک نقطه از منظره‌ی روبرو خیره شود و هیچ‌وقت سر و یا نگاهش را نچرخاند. البته برای لینا فرقی هم نمی‌کرد؛ او می‌دانست آن پشت‌سر دیگر چیزی برای ماجراجویی ندارد. پس از پنجره‌ی کناری با آسودگی به یک نقطه خیره شد و برای اینکه حوصله‌اش سر نرود، با حرکت انگشتان روی پا رقص مادرش را بازی کرد. انگشت‌ها را جوری روی زانو می‌سُراند و می‌رقصاند که انگار چندین بالرین با هم در حال رقص بودند؛ دست‌کم

این‌طور خیال می‌کرد.

کوچک‌ترین حرکت چشم یا سر، میان جنبش بی‌وقفه‌ی قطار، می‌توانست گردش تهوع آورِ کوهی زمین را بی‌واسطه جلوی چشمانش بیاورد و همه‌چیز را در سیاهی فرو ببرد، بخصوص حالا که بخاطر موجود زنده‌ای که در تن او نفس می‌کشید، باید بیشتر هم مراقب می‌بود. باید ساعت‌ها به یک نقطه خیره می‌ماند، و چه زمانی بهتر از حالا برای شروع آن بازی قدیمی؟ دستی بر پیراهن گلدارش کشید؛ همان‌جایی که گل‌های درشت و رنگارنگ جلو آمده بودند و بیشتر خودنمایی می‌کردند. دستش را بر برآمدگی کشید و دوباره آن شکم گرد و سفت را، که پوست تنش را از همه‌سو می‌کشید، از روی پیراهن لمس کرد. سرانگشتانش را بر سطح نرم پارچه لغزاند و سایه‌هایی را که در پی انگشتانش به رقص درآمده بودند، در ذهن مجسم کرد.

کوچک بود. میان علفزارهای انبوه و بلندی که تا کمرش می‌رسید می‌دوید. شب بود و سیاهی یکدست به روی تنه‌ی نازک علف‌های قدکشیده افتاده بود. فقط سوسوی ستاره‌ها بود و زردی ماه کامل و گرگی که از دوردست با آوای زوزه‌اش سکوت در هم می‌شکست؛ لینا تنهای تنها بود. او با هر چه در توان و جثه‌ی ظریفش داشت تندتر می‌دوید. نمی‌دانست این فضای پشت سر که او از آن می‌گریخت پر بود یا خالی. هیچ نمی‌دانست. نمی‌فهمید. می‌ترسید و فقط یک پناهگاه می‌شناخت. سرعتش هر چه بیشتر، ترس‌اش از ناشناخته‌ای که دنبالش بود هم بیشتر می‌شد. میان بادی که ساقه‌ی علف‌ها را می‌رقصاند و تارهای ترد و نازک موهایش را در هوا بلند می‌کرد، لحظه‌ای جرأت کرد و سریع از پشت شانه‌ها نگاه کرد. خالی بود، هیچ. همان تاریکی و علفزار. سرگرداند و پا تندتر کرد. اما هر چه می‌دوید نمی‌رسید. سیاهی آسمان کروی پایان نداشت. نقطه‌ی دوری که علفزار به آسمان می‌رسید، دورتر و دورتر می‌شد. پاها از توان افتاده بود و دست‌های کوچک موها را کنار می‌زد تا جلو را بهتر ببیند. صورت ظریف و دو‌گونه‌ی برآمده که از نفس‌های بریده بریده سرخ بود در هم پیچید. پس او کجا بود؟ نفسش در نمی‌آمد و قلبش مثل گنجشک می‌تپید. ایستاد و با دیدن سایه‌ی کشیده‌ای که از پاهای کوچکش آغاز می‌شد، تمام تنش از گریه لرزید. سر چرخاند و اشکش را پاک کرد. با هقهقی که از حنجره‌ی بی‌جان‌ش سر می‌داد آرام داد زد، مامان.

دختر بچه که بود زیاد خواب می‌دید؛ خواب پرواز و سقوط را. خواب می‌دید از بلندی‌ای می‌پرد و روی هوا معلق می‌ماند، حتی سایه‌ی خودش را در حال پرواز روی زمین می‌دید. یا می‌دید پرنده‌ای در حال اوج گرفتن ناگهان با سر به سمت زمین سقوط می‌کند. اما

آنچه بیش از همه در خواب می‌دید و به کابوس می‌مانست، وحشت و فرار از آن چیزی بود که پشت سرش می‌آمد و او نمی‌دانست که چیست. با همان نگاه ثابت و خیره، دستی به روی شکم کشید و نبض کودکی را که درونش می‌تپید احساس کرد. شلاقِ قطاری خلافِ جهت، ناگهان مثل صاعقه از پشت شیشه گذشت. دلش هُری ریخت.

پاییز بود. نارنجیِ غروب از پشت شیشه‌های خانه منظره‌ای دور و غم‌اندود را به داخل می‌آورد. سوز زمستانی را که زودتر از موعد داشت می‌رسید از لای درزهای پنجره می‌شد احساس کرد و گهگاه بادی لته‌های ظریف پنجره‌های نیمه‌بسته را تکان می‌داد. لرزی به تن لینا افتاد. لته‌ها آرام به هم می‌خوردند، قرژ قرژ چوب در گوشش پیچید و به ناگاه چشم از آن خواب عصرگاهی باز کرد. فرصت نداشت تازی چشم‌ها را بمالد. رو انداز را به تندی کنار زد. ایستاد و لحظه‌ای از حرکت سربعی که به سر داده بود، جهان چرخ می‌زد. قدم از تنهایی اتاق بیرون گذاشت و آمد که بگوید مامان! که سنگینی سکوت و هوای سرد خانه او را در جای خود نگه داشت. چشم‌ها را مالید و بعد بی‌اراده دستانش را به دور بازوان گرفت و به خود لرزید. چقدر خالی بود، چقدر سرد. این دیگر خواب نبود، خیال نبود. باد داشت تندتر می‌شد و از لای نازک پنجره به پرده‌ها امان نمی‌داد. از آن منظره‌ی آتشینِ پایانِ روز روگرداند و بدن یخ‌زده‌اش را چرخاند. آن چمدان کوچک قرمز. آن مستطیلِ قفل‌شده، قاطع و مصمم کنار درِ ورودی جا خوش کرده بود. انگار که از سرسره‌ای بلند رها شده باشد دلش فروریخت. از چمدان گذشت و از میان تاریک و روشن اتاق، سایه‌ی رقصانِ مادر را روی دیوار دید که با موج دست‌ها در هوا، جوری می‌چرخید که انگار نوک پاها داشت از زمین جدا می‌شد؛ معلق بین زمین و آسمان؛ داشت پرواز می‌کرد. اولین بار نبود که سایه‌ی مادرش را این‌طور شادمان و چرخان می‌دید. لینا اصلاً اولین بار با دیدن همین تصویرِ شب‌گونه‌ی مادر بود که شیفته‌ی بازی با سایه شده بود. تفریحش این بود که با آن خنده‌ی ریز و با سایه‌ی دست‌های خودش، سایه‌ی رقصان و گریزانِ مادر را روی دیوار دنبال کند. اما به مرور فهمیده بود هر بار تمرین‌های مادر اوج می‌گرفت و سایه‌اش سرخوشانه‌تر به روی دیوار می‌افتاد، سر و کله‌ی آن چمدان هم پیدا می‌شد. و این یعنی باز هم قرار بود مادر برود - رقابت‌های باله هیچ‌وقت در شهر خودشان برگزار نمی‌شد - مادر باز هم می‌رفت و خوشبخت‌ترین موجود روی زمین، آن چمدانِ قرمز، را با خود می‌برد؛ لینا بارها تصویر تکرارشونده‌ی رفتنِ چمدان را زندگی کرده بود. او اولین باری که چمدان را دیده بود خوب به یاد داشت؛ هشت سالش بود، روی لبه‌ی تختِ اتاق خواب نشسته و به مادر زده بود که با آن قامت بلند و پاهای کشیده از این طرف به آن طرف اتاق می‌پرید و چمدان را از لباس و کفش و خرت و پرت‌های احتمالا

ضروری دیگر پُر می‌کرد. پوست کف پایش پینه بسته بود، و انگشتان پا کمی خمیده به نظر می‌رسیدند. پاهای قوی مادر انگار روی زمین نبود؛ از شوق رفتن بود. مادر در چمدان را که بست، اشک‌های لینا هق‌هق‌کنان سرازیر شد. مادر او را سفت گرفت، اشک‌ها را پاک کرد، دست‌هایش را گرفت و با خود رقصاند. مادر می‌خندید، لینا ولی می‌خواست دست‌ها را ول کند؛ از مادر بدش آمده بود. صورت گریانش حالت عبوس گرفت. ابروها در هم شدند، چین به پیشانی کوتاهش افتاد و قرمزی خشم به صورتش دوید. دست مادر را محکم ول کرد، ولی مادر او را دوباره گرفت، به خودش نزدیک کرد، نشست و در گوشش گفت، بزرگ شو، تو دیگه بچه نیستی.

جنبش خفیفی را یک طرف شکم حس کرد. لینا دست وارفته‌اش را به روی شکم کشید. چشمان ثابتش با تلق تلوق چرخ‌های قطار پلک بر هم می‌گذاشت و بر می‌داشت. نکند تحملش را نداشته باشی؟ کاش نبود. این کودک زاده نشده اما زنده و جنبنده او را می‌ترساند. من با تو چه کنم؟ دست یخ‌زده‌ی لینا به روی پا افتاد. بی‌اراده کاری را که نباید می‌کرد، کرد؛ سرش را تندی چرخاند. چمدان قرمز کهنه با دسته‌ی ساییده‌شده آنجا کنار پای او با عزمی جزم به آرامی لق می‌خورد. این چمدان تنها چیزی بود که از مادر باقی مانده بود؛ با رد سال‌ها ساییدگی و زدگی‌هایی که دستان کشیده و آماده‌ی رقصش روی آن به جا گذاشته بود. آیا مادر هم به وقت سفرهایش این چنین آشفته بود؟

سرش که گیج رفت تازه به خود آمد. اتاق قطار جلوی چشمانش تاب خورد و صندلی‌های خالی کوپه در هم محو و گم شدند. پنجره با منظره‌ی پر سرعت و زونده در هم گره خورد. نورها و سایه‌ها در هم لولیدند و همه جا تاریک شد. دسته‌ی فرسوده‌ی چمدان را محکم به دست گرفت. چشم بست و سیاهی را با دمی عمیق به درون کشید. زمزمه‌ی مادر در گوشش پیچید؛ به یه نقطه‌ی ثابت خیره شو.

نفسش را که به تهوع می‌مانست بیرون داد. در آن سیاهی چشم‌ها ناگهان مادر را دید؛ ایستاده با لباس رقص سفید، بالاتنه‌ای چسبان و سنگ‌دوزی‌شده، دامنی کوتاه با لایه‌های توری سبک، و کفش‌های صورتی لطیف با روبان‌هایی بسته به مچ پا. دستانش را گشوده بود، انگشتانش به نرمی پایین افتاده بودند، و تنش را به آرامی می‌کشید و روی نوک پا می‌چرخید.

چشم باز کرد. قطار تلق تلوق‌کنان روی ریل داشت سرعت کم می‌کرد و به ایستگاه نزدیک می‌شد. زیر خورشید گرگ و میش، خیلی‌ها زن و مرد، با سایه‌های کم‌رنگ خاکستری‌شان و با چمدان‌های جورواجور روی سکو ایستاده و منتظر این قطار برای آغاز

و یا ادامه‌ی سفرشان بودند. قطار تلق تلوق آخر را کرد و ایستاد. لینا با سری که هنوز مگ بود دستش را گذاشت زیر شکمش. نبض را زیر انگشتان حس کرد. نترس، تو هم بزرگ میشی.

بلند شد و چمدان را برداشت؛ همانی که لباس باله میان ده‌ها وسیله‌ی دیگر در آن جا خوش کرده بود. در کوپه را باز کرد و وارد راهروی باریک و نیمه‌تاریک واگن شد. با کمری مایل به عقب و با پاهایی متورم، سلانه سلانه راهش را کشید و رفت. از میان سایه‌های کبود و موربی که از نور بی‌زور بیرون به کف واگن می‌تابید یکی یکی رد شد و یادش افتاد مادرش هم هر بار می‌رفت تا لینا بزرگ شود. می‌رفت تا لینا یاد بگیرد جهان حول محور او نیست؛ که یاد بگیرد زندگی تنها بازی سایه و خیال نیست.

شهریور ۱۴۰۴